



نکته ای است که باید در دفتر پژوهش های شمس و مولانا به نام وی (محمد مولایی) ثبت

شود. دکتر محمد علی موحد

بهرام عباسی

برخورد بزرگوارانه پژوهنده بزرگ، آقای دکتر محمد علی موحد - که به راستی جا دارد او را کاشف شمس تبریزی به حساب آورد- در پذیرش نقد آقای محمد مولایی در خصوص نامه مولانا به شمس، ما را بر آن داشت که از مولایی عزیزمان بخواهیم اکنون که پس از دوستکته پیاپی قلبی و مغزی در سن ۵۷ سالگی این چنین فرسوده گردیده است، دیگر یافته های خود را این چنین در سینه نگه ندارد؛ خاصه این که فرصت سینه به سینه رد کردن نشان هم شبهه تأخیر را برمی تابد. بی دلیل هم نیست که خود می گوید: "از این همه گل هایی که از خواندن مقالات حضرت شمس در من شکفته شده است، خار خُسرانِ دیگران نبویدنش مرا سخت آزرده کرده است." در پس این گفتار، گویی وجدی سراپایش را درمی نوردد و رنجوری تن و ناتوانی سخن گفتن را از یاد می برد.

تا که به شوقش مشغول می بینم، می پرسم: "از یافته ات در باب نامه مولانا به شمس، که جناب دکتر موحد در شماره پیشین مجله به خوبی آن را پذیرفته بود، بگذریم، یادم هست در گفتارهای بسیار موارد دیگری هم اشاره می داشتی از مناسبات شمس و مولانا، از آن جمله تصویر شگفت آوری که از مصاف آن دو بزرگ مرد ارائه می کردی، یکی درویشی دوره گرد و ژولیده، و دیگری صاحب منصبی عالی مقام سوار بر مرکب با ملازمان بسیار. درویش آشکارا بی محابا راه بر مفتی شهر می گیرد و فریاد برمی دارد: "فرود آی مفتی! مرا با تو سؤالی است. یا جبه بستان، یا لباده انداز!" حیرت در هیبت سکوت به یکباره همه را فرا می گیرد. تا ملازمان به خود آیند و جسارت درویش را پاسخی درخور دهند، مولانای بر آشوبانده شده می غرد که: "بر من این چنین فرمان فرود آمدن سر می دهی؟" که جواب می شنود: "فرمان بر تو می رانم، آری! اما چه می گویی برسختن نبی خدا که گفته بود: «ماعر فناک حق معرفتک» در سنجش با سخن ولی خدا - بایزید - که می گوید: «سبحانی ما اعظم شأنی»؟ کدام رمزی است



که این یگانگان هستی را چنان دو گانه می نمایاند؟" مولانا را این سخنان شنیده شد و یا شنیده نشد - که بی شک ناگفته‌هایی را شنیده شد که شگفتی اش، نه او را، که دل و جانش را هم فرود آورد - و تا که به خود آید، خود را در دامان شمس رسانده دید. رسیدن فرخنده ای که تا پایان عمر رهایش نکرد. در لحظه، به سامان دیگری در افکنده شده بود که گویی سالیانی دراز است که جز آن، سودای دیگرش نبوده است. کرشمه یار و شوق وصال، پرده در افکنده بود و هنگامه رقص در گرفت.

مولایی می گوید: "در باب پاسخ مولانا به شمس، حکایت های فراوان، و در پس آن ها، پرسش های فراوان دیگر مطرح شده است که بی شک روایتِ راویانی است که به کام خویش حکایت رانده اند؛ چرا که ضربه ای که بر ستون های پُصلابتِ آن ذهن پرورش یافته زده شده بود، اندیشهٔ بسامانی را در خود جای نمی داد که به پاسخی درخور بیندیشد؛ و لاجرم زبان را می بایستی در کام خویش فرو برده باشد."

می پرسم: "راستی را که این مصاف دو انسان، همچون مصاف دو شمشیر، این به دام انداختنِ آشکارِ چنین صیدِ یکتایی در ملاء عام، و مهم تر از همه، تداوم و تعمیق این پیوستگی، گداختگی و تلفیق دو روح از پس آن جرقه های اولیه را به استناد چه می گویی؟"

به کاویدن دست نوشته هایش می پردازد و گزیده یادداشت هایش را بر می دارد و اشاره می دارد که یعنی بر این ها؛ و سیاههٔ بلندبالایی در اختیار مان می گذارد. سطر سطر از مثنوی و فیه مافیه را نشانه رفته است که به نظراو، آن مفاهیم از مقالات حضرت شمس گرفته شده، اما در تعلیقات کتاب مقالات ضبط نشده اند. این، البته پایان کار نیست. گستردگی مفاهیم مثنوی و فیه مافیه، یافتن تشابهات دیگری را ممکن می سازد. می افزاید: "این ها البته قطره ای است از اقیانوس حضور حضرت شمس که سراسر وجود مولانا را در تلاطم مداوم خود غرق کرده بود و سیل آسا در بستر غزلیات جاری است." هر سه کتاب فیه مافیه، مثنوی و مقالات را پیش رو داریم. یادداشت ها را به اتفاق خانم عصمت اسلامی - همسر ایشان و سردبیر فصلنامه - تطبیق می دهیم و به شرحی که می آید، رودر رو به نظاره و داوری شما می گذاریم تا اشاره ای رفته باشد از کنش و واکنش این سرخوشان عشق، در سیرِ عمری به زمان کوتاه اما عمیق و پهناور.

تأثیرات :

"هر آدمی را انانیتی است" (مقالات/ص ۲۵۱)

علت ابلیس انا خیری بدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست

(مثنوی/دفتر سوم/بیت ۳۲۲۹)

گفت: نمی شنوی چه می گویم؟ گفت: تو نمی شنوی، من می شنوم، کرنیستم، می دانم چه می پرسی. (مقالات/ص ۲۳۴)

گفت بشنیدم سخن، کر نیستم تا نپنداری که بی معنیستم

(دفتر سوم/۱۶۲۹)

یکی می گریست که: برادرم را کشتند تاران. دانشمند بود. گفتم که اگر دانش داری، دانی که تار او را به زخم شمشیر، زنده ابد کرد. الا مردگان و واعظان مرده، آن زندگی را چه دانند؟ بر سر تخت بر آیند، نوحه آغاز کنند. یکی از زندان بجست، براو بیاید گریست که دریغ! چرا جست از این زندان؟ زندان را تاران سوراخ کردند یا سبب دیگر. او برون جست... تو می گریی که دریغ! آن تیر بر آن دیوار زندان چرا زدند؟ بر آن سنگ چرا زدند؟ دریغ نیامدشان از آن مرمر لطیف؟ یا کُنده ای بر پای او بود، بریدند، او جست. توفریاد می کنی و بر سروروی می زنی و می گریی که دریغ! آن کُنده را چرا بریدند؟ یا قفس شکستند و می زاری که آن قفس را چرا شکستند تا آن مرغ رهایی یافت؟ یا دنبلی را شکافتند تا چرک ها و پلیدی ها برون رفت؛ نوحه آغاز کردی که



دریغ! آن چرک ها چرا رفت؟ (مقالات/ص ۲۰۴)

برج زندان را شکست ار کانیی
 که دریغ آن سنگ مرمر را شکست
 آن زخام خوب و آن سنگ شریف
 چون شکستش تا که زندانی برست
 هیچ زندانی نگوید این فشار
 تلخ کی باشد کسی را کش برند

(دفتر پنجم/۱۷۱۲ به بعد)

آن روز در آن مجمع با آن شیخ جنگ کردم و دشنام ها دادم و او خموش؛ و سرش شکستم و او خموش. آن یکی می غلطد و روی در خاک می مالد و می آید سوی من. می گویندش: غلط، غلط؛ آخر مظلوم فلانی است که چندین صبر کرد و تحمل کرد. گفت: مرا بگذارید، من غلط نیستم. مظلوم این است به معنا. از ایشان نعره برآمد از گرمی گفتن او و آن سرشکسته پیش آمد و تبسم می کرد و می غلطید و نعره می زد. (مقالات/ص ۲۲۷)

همچنان که اهل دلی که او را گوهری باشد، شخصی را بزند و سر و بینی و دهان بشکند. همه گویند که این مظلوم است. اما به تحقیق، مظلوم آن زنده است. ظالم آن باشد که مصلحت نکند. آن لُس خورده و سرشکسته ظالم است و این زنده یقین مظلوم است. چون این صاحب گوهر است و مستهلک حق است، کرده او کرده حق باشد. خدا را ظالم نگویند. (فیه مافیه/ص ۲۵)

هر که را خلق و خوی فراخ دیدی و سخن گشاده و فراخ حوصله که دعای خیر همه عالم کند، که از سخن او تو را گشاد دل حاصل می شود و این عالم و تنگی او بر تو فراموش می شود... آن فرشته است و بهشتی. و آن که اندر او و اندر سخن او قبضی

ضربه ای که بر ستون های
 پرصلابت آن ذهن پرورش
 یافته زده شده بود،
 اندیشه بسامانی را در خود
 جای نمی داد که به
 پاسخی در خور بیندیشد.





می بینی و تنگی و سردی، که ازسرخن او چنان سرد می شوی که ازسرخن آن کس گرم شده بودی، اکنون به سبب سردی او، آن گرمی نمی یابی، آن شیطان است و دوزخی. (مقالات/ص ۷۱۳)

یک سگ است و درهزاران می رود هر که در وی رفت او، او می شود
هر که سردت کرد، می دان کودروست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
(دفتر دوم/۶۴۰ به بعد)

از مرتبه دوم گذشتن، سخت صعب و مشکل است، مگر بنده نازنین حق. یگانه خدا بر او فرستند تا حقیقت روح ببیند و به راه خدا برسد. (مقالات/ص ۷۰۰)

تا فرستد حق رسولی، بنده ای دوغ را درخمره جنباننده ای
تا بجنباند به هنجار و به فن تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده ای کان جزو اوست در رُود در گوش او کو وحی جوست
(دفتر چهارم/۳۰۳۳ به بعد)

حشر اجساد باشد. فلسفی گوید حشر ارواح باشد. احمق است. ورق خود برمی خواند، ورق یار بر نمی خواند. یعنی هر چه او نداند، نباشد. (مقالات/ص ۶۹۷)

بدگمان باشد همیشه زشت کار نامه خود خواند اندر حق یار
(دفتر پنجم/۱۹۸۱)

نامه عذر خودت بر خوانده ای نامه سنتی بخوان، چه مانده ای؟
(دفتر پنجم/۲۹۶۶)

گفتم: مرا چه جای خوردن و خفتن؟ تا آن که... بدانم که چگونه آمده ام و کجا می روم و مخلص من چیست و عواقب من چیست؟ (مقالات/ص ۷۳۵)

در بند آن باش که بدانی که من کییم و چه جوهرم و به چه آمده ام و کجا می روم و اصل من از کجاست و این ساعت در چه ام و روی به چه دارم؟ (مقالات/ص ۱۷۸)

آدمی را جهت مقصودی آفریده اند تا خود را بداند که از کجاست و مرجع او کجاست... او استعمال در چیزی دیگر می کند... در اشتغال علوم که بهترین مشغولی های اهل دنیاست، روزگار می برد و از مقصود دور می ماند. (مقالات/ص ۶۷۸)

جان جمله علم ها این است، این که بدانی من کییم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولی بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت، اصول خویش به که بدانی اصل خود ای مرد مه
(دفتر سوم/۲۶۵۵ به بعد)



پس آدمی در این عالم، برای کاری آمده است و مقصود آن است. چون آن کار نمی کند، هیچ نکرده باشد... اگر تو گویی که اگر آن کار نمی کنم، چندین کار از من می آید، آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده اند... آمدم، بهانه آوردی که من خود را به کارهای عالی صرف می کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل می کنم، آخر این همه برای توست... چون تأمل کنی، اصل تو باشی و این ها همه فرع تو. (فیه مافیه/ص ۱۴ تا ۱۸)

یکی بالغ شود، نداند که بالغ شده ام؟ به آقسرا رسد، نداند که به آقسرا رسیده ام؟ اما تانرسیده است، درخوف و رجاست که داند که رسد یا نرسد. در شک است، به یقین نرسید. (مقالات/ص ۲۰۷)

حاجیی که به کعبه رسد، به از آن حاجیی باشد که در برتیه روان است. ایشان را خوف است که برسند یا نرسند. اما این به حقیقت رسیده است. یک حقیقت به از هزار شک است. (فیه مافیه/ص ۱۴۷)

این ها البته قطره ای است
از اقیانوس حضور حضرت شمس
که سراسر وجود مولانا را در تلاطم
مداوم خود غرق کرده بود و سیل
آسا در بستر غزلیات جاری است.

